

شهادت توسط Joshua Yikona

عصر بخیر خانواده یک صدا. سه روز دیگر، برای رفتن به کالج، سوار هواپیمایی می شوم که عازم لس آنجلس، کالیفرنیا است. قبل از رفتن، این افتخار را دارم که شهادت را با شما به اشتراک بگذارم. من هیجان زده هستم که نحوه عملکرد خداوند در زندگی من را به اشتراک بگذارم و همچنان به من کمک می کند. همانطور که من در مورد 22 سال آخر زندگی خود فکر کردم، چیزهای زیادی برای فکر کردن وجود داشت. آنچه اکنون می توانم ببینم این است که خدایی که ما به آن خدمت می کنیم هرگز کنار ما نخواهد رفت. اما چیزهای دیگری هم وجود دارد: خدا هرگز ما را رها نمی کند، حتی اگر بخواهیم او را رها کنیم. من در یک خانه مسیحی با دو پدر و مادر شگفت انگیز و دو خواهر و برادر متولد شدم. من برای کودکی که در کلیسا به دنیا آمده بود، زندگی عادی به نظر می رسید. من هر یکشنبه به کلیسا می رفتم، بعد از آن مدرسه یکشنبه، و در طول هفته در یک مدرسه خصوصی مسیحی شرکت می کردم. هیچ کدام از اینها برای من عجیب به نظر نمی رسید. آن وقت من عشق عمده خدا را که مرا در کلیسا قرار داد درک نکردم. وقتی کلاس سوم بودم، از مدرسه خصوصی به مدرسه دولتی رفتم. دوستان جدید زیادی پیدا کردم. اما به خودم هم اجازه دادم که به راحتی تحت تاثیر آن دوستان قرار بگیرم. در سن 10 سالگی عادت به فحش دادن را پیدا کردم و با پورنوگرافی آشنا شدم. در این زمان، کلیسا مانند یک ساختمان تصادفی به نظر می رسید که من هر یکشنبه به آن می رفتم. من زیاد به ایمانم اهمیت نمی دادم. اما حتی وقتی زیاد به خدا فکر نمی کردم، او مدام دنبالم می کرد. حتی زمانی که احساس می کردم کیلومترها از خدا دور هستم، حالا می دانم که او همیشه با من بود

افسیان 1:11 می گوید:

11 «چون با مسیح متحد شده‌ایم، از خدا میراثی دریافت کرده‌ایم.

زیرا او ما را از قبل انتخاب کرده است و همه چیز را طبق نقشه‌اش پیش می‌برد.»

این واقعیت که ما توسط خدا انتخاب شدیم بسیار قدرتمند است! این به من کمک می کند تا ببینم که خدا در نحوه تنظیم زندگی من هدفی داشته است. یکی از سختی های بزرگ زندگی من نبرد من با نفرت است. به طور خاص، نفرت نسبت به برادر بزرگترم یوشیا. یک روز در ماه مه 2014 را به یاد دارم. من از مدرسه راهنمایی به خانه آمدم و فهمیدم برادرم به خاطر مصرف مواد در مشکل است. از آن روز به بعد در خانه من دعوی زیادی شد. مدام مشاجره و فریادهای بلند می آمد و برادرم را اغلب از خانه بیرون می کردند. من فقط 14 سال داشتم، بنابراین آنقدر بالغ نبودم که بتوانم در این گفتگوها شرکت کنم. اگر می خواستم چیزی بگویم، می گفتند برو. می دانم که والدینم نیاز داشتند با برادرم به تنهایی صحبت کنند، اما احساس طرد شدن داشتم. نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم و احساس تنهایی می کردم. من اغلب خودم را از خانواده و دوستانم جدا می کردم. در درونم خشم زیادی وجود داشت که سرش را روی برادرم ریختم. ما به هم چیزهای آزاردهنده و بدی می گفتیم. در نهایت من و برادرم برای دو سال تمام ارتباط خود را قطع کردیم. در طول این دو سال نفرت من از بین نرفت و حتی به همان شکل باقی ماند. در عوض نفرت من گسترش یافت و روابط من با بسیاری از افراد دیگر را تحت تاثیر قرار داد. من با دیگران همدلی نداشتم. چیزهای وحشتناکی به آنها گفتم و برایم مهم نبود که چه احساسی دارند، حتی اگر خیلی به آنها صدمه بزنم.

سرانجام، خداوند چشمانم را به روی نفرت در قلبم باز کرد. وقتی زشتی قلبم را دیدم از خودم متنفر شدم. ای کاش می توانستم بگویم در آن لحظه از کارم پشیمان شدم، اما نکردم. برای پر کردن جای خالی، از خدا دور شدم و به سمت بخار، کشیدن ماری جوانا و خودزنی دویدم. من احساس ناپاک بودن و نالایق بودن برای رفتن به نزد خداوند کردم، بنابراین این در عوض علیه او عصیان کردم. در ظاهر از چیزهای ناسالم برای مقابله با درد استفاده می کردم. اما اگر کمی عمیق تر نگاه

کنید، می دانم که در واقع می گفتم: ”پروردگارا، من به تو نیاز ندارم، من تو را نمی خواهم. از همه مهمتر، پروردگارا، من اعتماد ندارم که عشق تو برای پر کردن این سوراخ در قلب من کافی باشد.“ سلامت روانی من بدتر می شد، بنابراین شروع به درمان کردم و چیزهای زیادی در مورد ذهن یاد گرفتم. یاد گرفتم که چگونه احساساتم را پردازش کنم، چگونه به دیگران احترام بگذارم و به آنها اهمیت بدهم، و چگونه نقاط ضعفم را بهبود بخشم. من فکر کردم که تمام ابزارها برای رفع مشکلاتم را دارم. اغلب فکر می کردم: «من می دانم چگونه زندگی و ذهنم را مدیریت کنم، پس چرا باید هر روز برای خدا دعا کنم که به من قدرت بدهد؟ من می توانم قدرت خودم باشم.“ همه چیزهایی که یاد می گرفتم برای دفاع در برابر مشکلات سلامت روانم بود. اگر لازم بود از خودم دفاع کنم، به این معنی بود که در نبرد با چیزی بودم، درست است؟ به عبارت دیگر، بزرگترین مشکل من همچنان وجود داشت. آن مشکل بزرگ سوراخ قلب من بود. هیچ چیزی که من در درمان یاد گرفتم نتوانست آن مشکل را حل کند. هیچ کاری که با قدرت خودم نمی توانستم انجام دهم نمی توانست سوراخ قلبم را پر کند. از بیرون خودم به کمک نیاز داشتم.

بعد از حدود یک سال، شنیدم که کلاسی به نام «پسر» در کلیسای ما شروع می شود. این کلاس به مردم کمک می کند تا بفهمند پسر یا دختر بودن به چه معناست. این یک رابطه پر از زیبایی و همچنین شکستگی است. برای قدرانی از هدیه نجات و فرزندخواندگی در خانواده خدا، باید ببینیم از چه چیزی نجات یافته ایم. این امر مستلزم این بود که دوباره به اعمال گذشته خود، از دیدگاه جدیدی نگاه کنم. خداوند نوری را بر سوراخی که در قلب من باقی مانده بود تابید. به خاطر قلب سختم هنوز نتوانستم توبه کنم و استغفار کنم. مثل قبل نبود که احساس می کردم به اندازه کافی خوب نیستم. این بار توبه نکردم چون فکر می کردم برای خدا خیلی خوبم. برای من سخت است که آن را در حضور شما به اشتراک بگذارم، اما این واقعیت قلب من بود. به جای اینکه غرورم را کنار بگذارم و طلب بخشش کنم، از خدا خواستم که خود را لایق اعتماد من ثابت کند. این دوره پرسش و تردید از ۱۹ سالگی تا اوایل امسال در ۲۲ سالگی ادامه داشت. من می خواهم برخی از آیات را بخوانم که به من کمک زیادی کرد، از عبرانیان 2: 14-18.

14 «چون فرزندان خدا انسانها هستند - از گوشت و خون - پسر نیز گوشت و خون شد.

زیرا او فقط به عنوان یک انسان می تواند بمیرد و تنها با مردن می تواند قدرت شیطان را که دارای قدرت مرگ بود بشکند.

15 فقط از این طریق می توانست همه کسانی را که زندگی خود را برده اند از ترس مرگ آزاد کند.

16 همچنین می دانیم که پسر برای کمک به فرشتگان نیامده است. او برای کمک به نسل ابراهیم آمد.

17 بنابراین، لازم بود که او از هر جهت مانند ما، برادران و خواهرانش ساخته شود تا بتواند کاهن اعظم مهربان و وفادار ما در حضور خدا باشد.

سپس می توانست قربانی کند که گناهان مردم را بزداید.

18 از آنجایی که او خود از رنج و آزمایش گذشته است، می تواند به ما کمک کند، وقتی که آزمایش می شویم.»

ای کاش در 17 سالگی می توانستم این آیات را به خودم بدهم و نمی خواستم توبه کنم. خواندن اینکه لازم بود مسیح شبیه ما شود تا بتواند کاهن اعظم مهربان ما باشد، قدرتمند است. اکنون می بینم که نیازی به پاکسازی خود ندارم زیرا مسیح به جای من زندگی کاملی داشت. فکر می کردم باید از خدا کمک بخواهم، اما دستش از قبل دراز شده بود و مرا گرفته بود. وقتی به زندگی ام نگاه می کنم چیزی شگفت انگیز می بینم. با وجود نفرت، غرور، لجاجت و سختی قلبم، دوستی من در کلیسا دست نخورده باقی ماند. آنها امروز قوی ترین روابط من بوده و هستند. حتی زمانی که خداوند را رد کردم، آن روابط قوی و محکم بود. به عبارت دیگر، وقتی سعی کردم از خداوند دور شوم، او از طریق دوستان مسیحی ام دستش را روی من نگه داشت. وقتی با آنها در مورد سوالات و مبارزاتم صحبت کردم، متوجه شدم که چقدر از خداوند دور شده ام. دیدم که چگونه زندگی ای که برای خودم ساختم واقعاً خودکفا نبود و در واقع خود ویرانگر بود. خداوند با مهربانی قلب سنگی مرا شکست و قلبی از گوشت به من داد. او به من قلبی داد که تشنه شناخت اوست. در زندگی من تقریباً هر یکشنبه به مدت 22 سال به کلیسا می رفتم. اما فقط اکنون می فهمم و از عشقی که خداوند نسبت به افرادی که به سوی او می روند، لذت می برم. من هنوز با غرور، لجبازی و عدم همدلی دست و پنجه نرم می کنم. گاهی اوقات بیشتر از قبل یک چالش به نظر می رسد. تفاوت امروز این است که می دانم خدا بزرگتر از هر چالشی است که در این زندگی با آن روبرو

خواهیم شد.

در آخر، می‌خواهم از همه شما در One Voice Fellowship تشکر کنم که یک خانواده کلیسایی شگفت‌انگیز هستید. دیدن عشق و علاقه‌ای که به هم داریم قلبم را گرم می‌کند. این کلیسا یادآور عشقی است که خداوند نسبت به ما دارد. در اواخر این هفته که به مدرسه می‌روم، دلم برای همه شما تنگ خواهد شد. اما شما را در دعای خود ننگه خواهم داشت و انشاءالله که به زودی دوباره به دیدارتان برسم. از اینکه به شهادت من گوش دادید متشکرم. امیدوارم برای شما دلگرمی باشد و یادآور روزهایی باشد که احساس می‌کنید در گناه پوشیده شده و شکسته شده‌اید که قابل ترمیم نیست. به یاد داشته باشید که خداوند فقط پشت سر ما نیست و مراقب ما نیست. او همچنین هر یک از ما را به نام صدا می‌کند تا به نزد او بیاییم و استراحت کنیم، زیرا ما فرزندان او هستیم که او دوستشان دارد.

One Voice Fellowship 🌍